

نیما یوشیج

افسانه

افسانه : در شب تیره ، دیوانه ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده
در دره ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه ی گیاهی فسرده
می کند داستانی غم آور
در میان بس آشفته مانده
قصه ی دانه اش هست و دامی
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی
داستان از خیالی پریشان
ای دل من ، دل من ، دل من
بینوا ، مضطرا ، قابل من
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من
جز سر شکی به رخساره ی غم ؟
آخر ای بینوا دل ! چه دیدی
که ره رستگاری بریدی ؟
مرغ هرزه درایی ، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زیون و فتاده ؟
می توانستی ای دل ، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه
آنچه دیدی ، ز خود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه
تا تو ای مست ! با من ستیزی
تا به سرمستی و غمگساری
با فسانه کنی دوستاری
عالمی دایم از وی گریزد
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیاید به از تو
افسانه : مبتلایی که مانده ی او
کس در این راه لغزان ندیده
آه ! دیری است کاین قصه گویند
از بر شاخه مرعی پریده
مانده بر جای از او آشیانه
لیک این آشیان ها سراسر
بر کف بادها اندر آیند
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم ، به غم می سرایند
او یکی نیز از رهروان بود
در بر این خرابه مغازه
وین بلند آسمان و ستاره
سالها با هم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره پاره
او تو را بوسه می زد ، تو او را
عاشق : سال ها با هم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگی
لیک موجی که آشفته می رفت
بودش از تو به لب داستانی
می زد لب ، در آن موج ، لبخند
افسانه : من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه
عاشق : اما
من سوی گلغذاری رسیدم
در همش گیسوان چون معما
همچنان گردبادی مشوش
افسانه : من در این لحظه ، از راه پنهان
نقش می بستم از او بر آبی
عاشق : آه ! من بوسه می دادم از دور
بر رخ او به خوابی چه خوابی
با چه تصویرهای فسونگر
ای افسانه ، فسانه ، فسانه

نیما یوشیج

برف

زردها بی خود قرمز نشده اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بر دیوار.
صبح پیدا شده از آن طرف کوه "ازاکو" اما
"وازانا" پیدا نیست
گرته ی روشنی مرده ی برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه ی هر پنجره بگرفته قرار.
وازانا پیدا نیست
من دلم سخت گرفته است از این
میهمان خانه ی مهمان کش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است:
چند تن خواب آلود
چند تن نا هموار
چند تن نا هشیار.

نیما یوشیج

داروگ

خشک آمد کشتگاه
در جوار کثیت همسایه.
گر چه می گویند: « می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران.»
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد
— چون دل یاران که در هجران باران —
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

آی آدمها

نیما یوشیج

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
يك نفر در آب دارد می سپارد جان.
يك نفر دارد که دست و پای دائم می زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ می بندید
بر کمرهاتان کمر بند.
در چه هنگامی بگویم من؟
يك نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه تان بر تن!
يك نفر در آب می خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می کوبد
باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گاه پا.

آی آدمها!
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می باید،
می زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشایید!
موج می کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش
می رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می آید:
- «آی آدمها»...
و صدای باد هر دم دلگزاتر،
در صدای باد بانگ او رهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها.
- «آی آدمها»...